

گزیده شعر معاصر عرب (۲)

آواز خوان خون

ترجمه یوسف عزیز بنی طرف



برگزیده‌ی شعر معاصر عرب

(کتاب دوم)

آواز خوان خون

محمد الفیتوری

عبدالوهاب البیاتی

محمود درویش

ترجمه‌ی یوسف بنی طرف



نشر سپیده

شعر معاصر عرب (جلد دوم)

چاپ اول

بهار ۲۵۳۷

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

چاپخانه دیبا

آوازخوان خون

فهرست

۷	مدخل
	اشعار محمود درویش:
۱۶	محال
۱۷	وطن
۱۹	سرود عشق از زاغه
۲۱	مقتول شماره ۴۸
۲۳	واکنش
۲۵	نارنجکم در آفریقا
۲۹	گل‌های خون
۳۰	ترا میپرستم
۳۲	آواز خوان خون
۳۵	رینا و تفنگ
۳۸	وعده

اشعار محمد الفیتوری:

- ۴۲ رستاخیز آفریقا
۴۶ اگر کلمات بر لبانم بمیرند
۴۹ برای بن بلا و رفیقانش
۵۳ کودک و طوفان
۵۶ در روشنایی پگاه
۵۸ نکرومه
۶۱ استانلی ویل
۶۴ جسد
۶۵ چراغی در مه
۷۰ لومومبا و خورشید و قاتلان
۷۴ نامه ای به جمیله
۸۱ انقلاب یک قاره
۸۵ برای چشمان آزادی

اشعار عبدالوهاب البیاتی:

- ۹۰ سروردی از عراق برای جمال عبدالناصر
۹۲ به برادران شاعرم
۹۴ اسپارتاکوس
۹۶ سرود پیروزی
۹۹ کولی و شهر من

مدخل

قبلا "منتخبی از شاعران این مجموعه بچاپ رسیده و اکنون این نیز به محمود درویش ، محمد الفیتوری و عبدالوهاب البیاتی اختصاص می یابد . از آنجائیکه هفتاد صفحه کتاب اول نمی تواند نماینده شعر معاصر عرب و حتی برگزیده آن باشد مبادرت به تهیه این مجموعه گردیده است ، اما چرا باز هم این سه شاعر ؟ و پاسخ اینکه : هفتاد صفحه مذکور حتی نمی تواند برگزیده شعر این سه شاعر باشد و چون بعللی صفحات کتاب اول نمی توانست بیشتر باشد ، با این مجموعه می توان ادعا کرد که گزیده ای از اشعار این سه شاعر ارائه شده است و از آنجائیکه ، اینها ، اکنون حکومت شعر معاصر عرب را در دست دارند ، می توان گزیده آثار دیگر شاعران معاصر عرب را در مجموعه های دیگر ارائه داد .

و اما منظور از شعر معاصر در اینجا (الشعر الحُر) یا شعر آزاد می باشد که برخی خانم نازک الملائکه و برخی بدرُ شاکر السیاب را پایه گذار آن می دانند . این هر دو عراقی هستند و در واقع از اولین کسانی هستند که بر علیه اوزان و قوافی شعر کلاسیک عرب شوریدند و نظمی نو برافراشتند که اکنون شاعران بسیاری از مغرب گرفته تا بحرین بدین روال شعر میسرایند و این همان کاری است که نیمایوشیج در مورد شعر فارسی انجام داد .

هنوز کسانی هستند که با شیوه جدید شعر عرب مخالفت میورزند و خواهان بازگشت به اوزان و قوافی قدیم هستند . گذشته از شاعرانی که در این مجموعه آمده اند کوشش خواهم کرد که در کتابهای بعدی ، اشعار ، قصه ها و نقدهایی از نویسندگان بنام سایر کشورهای عربی در اختیار شیفتگان ادبیات جدید قرار دهم .

اشعار این مجموعه بترتیب از محمود درویش - فلسطین ، محمد الفیتوری - سودان و عبدالوهاب البیاتی - عراق ، ترجمه شده اند .

اشعار محمود درویش از دو کتاب " گنجشکهای بی بال " و " نهایت شب " ، اشعار محمد الفیتوری از " دیوان محمد الفیتوری " و اشعار عبد الوهاب البیاتی از کتاب " مجد ، برای کودکانست و زیتون " گزیده شده اند .

گر چه خواننده با خواندن شعر ، به اندیشه ، و بمیزان فراوانی به زندگی شاعران مذکور پی میبرد ولی باز لازم می بینم که قسمتهایی از گفته هایشان را نقل کنم . در جلد اول ، گفتهء محمود درویش را راجع به شعر معاصر فلسطین آوردم و در اینجا نظر منتقد معروف لبنانی ، محمود امین العالم را دربارهء محمد الفیتوری نقل و سپس نظر خود الفیتوری را ذکر می کنم .

* * *

محمود امین العالم در مقدمه ای بر دیوان الفیتوری می نویسد :

سفر شاعرانهء جالبی است . . .

شاعر این سفر را از جایی آغاز کرده که علفها زیر قدمهای گل آلود لگدکوب میشدند . از سردابهای مرطوب و تابوتهای آکنده از کینه و ترس ، آنجا که درختان : سیاه و سایه‌ها : حقیرند . . . از خلال دالانها و کویرها واحساسات پژمرده بحرکت پیشرو خود ادامه داد تا اینکه پیشانی پیروزش ، روشنایی روز را شکوهمند ساخت .

نخست در بیشه‌های درونش احساس گمگشتگی فراوانی می‌کرد و تعلق حقیقی را نسبت به وطن در تصور نمی‌گنجاند .

جد او زنگیی از ارتفاعات " بحر الغزال (۱) " و مادرش مصری . . . پدرش سودانی . . . علاوه بر این بخش عمدهٔ زندگیش را در شهر بزرگ و پر فعالیتی در ساحل دریای مدیترانه یعنی شهر اسکندریه گذراند .

از ابتدای کودکی . . . صدای طبلها و دفها در گوشش طنین می‌افکند و در برابر چشمانش جسدهای انسانی با رقصهای جهنده ، بلرزه در می‌آمدند . پدرش از مردان طریقت صوفیگری بود که از انجام مناسک آن خسته نمیشد . پوست سیاهش بین او و شهری که در آن زندگی میکرد پردهٔ ضخیمی ایجاد می‌نمود که او را از مشارکت و اختلاط با دیگران باز می‌داشت ، احساسات تلخ زرد گونه‌ای را در وجودش شعله ور می‌ساخت و حساسیتش را تیز تر می‌کرد .

در آخرین پلهٔ قشر خرده بورژوازی قرار داشت ، وجدانش از مبارزهٔ این قشر برای زندگی مملو میشد ، ارزشهای کهنه و مضطرب و تردید کشندهٔ خرده بورژوازی اندوهناکش می‌ساخت و جنایتکارانی که هر روز بیشتر میشدند ، تهدیدش میکردند .

در این شهر تجارتنی بزرگ که کشتیهایش از رفت و آمد باز نمی‌مانند ، طبقه اشراف سفید اروپائی ، جامعه‌ای را تشکیل میداد که به روی مردمان کشور بسته می‌نمود ، و چهرهٔ سیاه را بجز نوکر حقیری نمی‌دیدند . . .

۱ - بحر الغزال ، ولایتی است در جنوب سودان .

شعر را در این سفر مرکبی ساخت . . . و با بارهایش در این جَو، راهش را آغاز کرد .

برآیندی از گمگستگی و غربت ، و احساس شدیدی از تحقیر و توهین .
در ابتدا ، عرصه اش آسمان گشاده بی‌مرز بود . . . و آن لامکان بود .
محمود امین‌العالم در جای دیگر می‌گوید :

اما دیری نکشید که برای سفرش ، جهت جدیدی را احساس کرد و
عواطف و احساساتش را در وطنی غیر از غربت و گمگستگی و لامکانی جای داد .

از رنگ پوستش و از احساس عمیقش به کینه و درد ، و از طبله‌های خاطرات ،
وطن دوری برای خود ساخت که همان آفریقا است .

در ابتدا ، رهایی آفریقا راه رهایی ذات او بود . . . آفریقا ذاتی
بود بسان ذات او که میخواست از کینه‌هایش رهایی یابد و از زنجیرها آزاد
شود و از سردابهای تاریکش بیرون آید . . .
آفریقا

از وجود تاریکت بیدار شو

از نفس فرو رفته‌ات

بدر آی

و چون ضعف زندان است

و ترس ، زندان است

و گذشته تاریک ، زندان است

آفریقا برده باقی ماند

از زندانی به زندان دیگر

نقب میزد

اما مبارزه ، تنها مبارزه آفریقا نیست . . . مبارزه رنگها نیست . . .
مبارزه بین سیاه و سفید نیست ، بلکه مبارزه ارزشهای کلی انسانی است ،

مبارزه بر علیه استعمار ملتها ، بین ستمگران و ستمدیدگان بپا خاسته
است :

— روزی در را کوبیدند و وارد شدند

که هستید ؟ چه میخواهید ؟

و چه حمل می کنید ؟

اما آنها جثه اش را

کنار در انداختند

اشکهایم

تاکید دارم که موضعش نسبت به جهت جدید شعر من که نشانه هایش در
" آوازهای آفریقا " متبلور شد ، خطاست .

آیا خطای موضع بود ؟ یا خطای تفسیر ؟

در نظریه یا در تطبیق ؟

در حین جدل در مجله " الآداب " بیروت ، باو گفتم که تو قادر

به درک حقیقت فاجعه ام نیستی ، زیرا که نمیتوانی تجربه مرا زندگی کنی ،

او بمن گفت که این فاجعه ویژه توست که بر تمام یک قاره ، بر تمامت

آفریقا می پوشانیش . . . تو شاعر بیماری هستی .

به او گفتم ، ومن در این مرحله از شعرم میخواستم که از بیماریم رهایی

یابم . . .

جرات کردم که صدف را از داخل بشکنم ، بدین سبب می بینی که
شادمانه با اندوهم ، میسرایم :

پگو

نترس . . . نترس

در برابر بشریت بگو

من سیاهم . . . و جد پدرم سیاه

مادرم سیاه است

من سیاهم

سیاهم اما آزاد

دارای آزادی

سرزمینم آفریقا است ، زنده باد آفریقا

زنده باد آفریقا . . .

او بمن گفت: که تو مساله راویران میکنی ، طبقه را ویران میکنی ، و
وحدت ملی را ویران میکنی ، به ادعای اینکه ، آنجا مساله‌ای جدا برای
سیاهان وجود دارد . . .

کارگر سفید و کارگر سیاه زیر یوغ تاریخی و اجتماعی یکسانی هستند
و آن یوغ سرمایه داری سفید و سرمایه داری سیاه است . یوغ استعمار و
بهره کشی . پس مساله ، مساله سیاه و سفید نیست بلکه مساله بهره کش و
زحمتکش می باشد . مساله رنجبران و سرمایه داران است .

به او گفتم : این حقیقت دارد . . . و این نیز حقیقت است که این
وراثت‌ها و ویژگیهای بیولوژیکی و نشانه‌های دوران بردگی ، آثار خود را
نه تنها بر بدن‌ها بلکه بر جان‌ها نیز بجای گذاشته است .

یکبار از تجربه صوفیانه‌ام سؤال شد ؟

و پاسخم اینکه تجربه صوفیگریم ، جزیی از وجود منست . . . قبل از
زادتم با آن بودم ، پدرم یکی از بزرگان تصوف بود و در کودکی وجوانیم
با آن بودم ، و قبل از اینکه شعر را بشناسم . . . بلکه شعر را از خلال معرفتم

به عرفان ، شناختم . بدین سبب پناه بردنم بدان ، پناهی ناگهانی یا جدیدیا احساساتی نیست . . . پناهی روشنفکرانه یا فلسفی یا هنری برای جستجوی افقی جدید نیست .

مقولهٔ عرفان و تصوف ، همچنانکه در مجموعهٔ شعرم (آهنگی برای درویشی سرگردان) نشان دادم ، در حقیقت توجه ژرف به باطن و بازگشت به ذات می باشد . اینک لازم است که حقیقت جهت صوفیانه‌ام را در اشعار اخیرم توضیح دهم .

عرفان شاعر یا شاعریت عارف که از آن صحبت می‌کنم ، موضعی انسانی و مثبت ، آگاه و فهمیده می‌باشد و موضع درویشی نیست که شیفتهٔ مجموعه‌ای از اندیشه‌های مغشوش و احساسات ذهنی کور باشد . این عارف انقلابی است و بهیچوجه آن صوفی سنتی شکست خورده و بیرمق نمی‌باشد . و در پایان . . . من معتقدم که آگاهی به حقیقت اوضاع اجتماعی ، درک تضادها و عوامل دینامیکی که در داخل جامعهٔ انسانی فعل و انفعال می‌یابند و همچنین تاثیرات و حوادثی که تاریخ را بحرکت در می‌آورند ، فرهنگی ضروری است که هر شاعر معاصر ناگزیر از داشتن آنست . . . او بدون اینها ، خود را از جنبش زندگی ، معزول می‌سازد .

و اما مساله جدید و قدیم در شعر .

بنظر من جدید و قدیمی در شعر وجود ندارد . . . جدید تنها دیدگاه انسانی نو به واقعیت اجتماعی متغیر می‌باشد .

بدون یگانگی کامل بین دو عنصر محتوی و شکل ، سمبل و تصویر ، جان و بدن ، شعر اثر خود و توانایی خود را برای اینکه به میراث تبدیل گردد ، از دست میدهد .

محمد الفیتوری ۱۹۷۰/۵/۳

محمود درویش

محال

با اشتیاق میمیرم

میسوزم و میمیرم

بر چوبهء دار

و با سری بریده

میمیرم

میمیرم

اما نمیگویم :

عشقمان گذشت و پایان یافت

عشقمان نمیبرد .

وطن

مرا بر شاخه‌های نخل بیاویختند
و خفهام کردند
اما به نخل خیانت نکردم !
این سرزمین منست
شیدا و راضی ، در گذشته
شترها را می‌دوشیدم
وطنم حکایت‌های بسته بندی شده نیست
یاد بودی نیست
کشتزاری از ماران نیست
وطنم ، قصه‌ای یا سرودی نیست
روشنائی بر داستانهای یک یاس نیست

وطنم خشم‌غریب است براندوه
و کودکی که بوسه می‌خواهد و عید
و طوفانهایی به تنگ آمده از زندان
و پیر مردی که می‌گرید فرزندانش را
و کشتزارش را
این سرزمین ، پوست و استخوان منست
و قلبم
بر فراز علفزارهایش بسان زنبور عسل پرواز می‌کند.
بر شاخه‌های نخل‌مرا بیاویختند
و خفهام کردند
اما
خوار و
ضعیف و
زار
نگشتم

سرود عشق از زاغه

زاغام تنگ
در آن چیزی نیست
که فسون عشق زیبا باشد
چیزی نیست
ای دو چشمانت شگفت انگیز !
ای اندوه بزرگم !
زیلویی
و زندگی غریبمان . . . حصیر
یا بر حصیر نشینی
و دنباله‌های مخمل نرمت را آلوده گردانی !!
حاشیه‌های حصیر پاره گشته . . .
چهار پایان ، گرداگرد آن خمیازه می‌کشند

تصور کن ، دهها سال را
بر آن نشستم ، با سنگینی اش
با تیرگی اش . . . دهها سال
بر آستان عمر آوارگان نشسته‌ام
و تصور کن خیمهٔ آوارگان را !
هیچ‌چیز ، هوای خوب و زیبا را افسون نمی‌کند
چراغش ، وحشتزده که بتابد
و نمی‌تابد

دیر اندوهی است
و تیرگی پایان‌ناپذیر
متاسفانه ! نیکی در دنیاهایم یتیم‌گشته
و هوای تو خواب حریر می‌بیند
لباس حریر از کجا دارم ؟
زر زیبا از کجا دارم ؟
از کجا دارم
ومن فقیرم
اما ، قلبی دارم
- بزرگ -
قلبی که دوست‌میدارد
قلبی که می‌ماند
تا ببیند
فردای شاد و روشن و شیرین را

مقتول شماره ۴۸

در سینه‌اش گلچراغی یافتند
و ماه را
و او بر روی سنگی فتاده -
مرده
قوטי کبریتی یافتند و گذرنامه‌ای
ونقش‌هایی بر ساعد نرمش

* * *

مادرش بوسیدش
و یکسال برایش گریست
سال بعد ، خار در چشمانش روئید
و سیاهی شدت یافت
هنگامی که برادرش بزرگ شد

در بازارهای شهر به جستجوی کار رفت
زندانش کردند
گذرنامه نداشت
در خیابان ، جعبهٔ زباله حمل میکرد
و صندوقهای دیگر

* * *

آه ، کودکان وطنم
اینچنین ، ماه ، مرد !



واکنش

وطنم ! فولاد زنجیرهایم بمن میآموزد
خسونت عقابها را و مهربانی خوشبینها را
نمیدانستم که زیر پوستمان
میلاد طوفان است
و پیوند رودخانه‌ها .
در سلولی ، روشنایی را بر من بستند
خورشیدی از شعله‌ها در قلمم زبانه کشید
بر دیوارها شمارهء کارتم را نوشتند
بر دیوارها مرغزار سنبل روئید
بر دیوارها ؛ عکس قاتلم را کشیدند
پس سایه گیسوانم ، نشانه‌هایش را محو کرد
و با دندان ، نقشهء خونینت را کشیدم

و ترانهء ظلمت گذرا را نوشتم
شکستم را ، در گوشت ظلمت دفن کردم
و ناخنهایم را در شعری روشن فرو بردم
و گشایندگان بام خانهام
روبرو نمیشوند مگر با وعدههای طوفانم !
نمی بینند مگر شعله‌وری پیشانی‌ام را
نمی شنوند مگر صدای زنجیرهایم را
اگر بر صلیب پرستش خویش
آتش بگیرم
پارسایی خواهم شد
در هیات یک رزمنده

نارنجکم در آفریقا

" درودی برای یکایک رزمندگان آفریقا "

ای بیخاسته برای شرف
سواری که افسار بسوی پگاه گرفته
ما و خورشید با پرچمهایمان
با شب درآویختیم
تا درد را به شب به چشانیم
دژخیم را بیاویز
بیاویزش
بر درختان کشتزار
و مدالهایش را بگیر
مدالهای سینهاش
خون کودکان است
و فاجعهٔ یک لبخند

شانه‌هایش را لجن مال کن
آیا دشمنان شرف
سزاوار غیر از لجن اند ؟

* * *

برادرم !
برادر انتقامجوییم . . .
بر پژواک صدای تو بوسه زدم
با قصه‌های شهامت در آمیختم
از من
زیبایی زخم مرا داری
زخمی که
سپیده را جاری ساخت
و خبر از سلامت داد !
با من
کینهء تاریخ گذشته را داری
گمشد
از ژرفنا تکانش دادیم
لعنتش کردیم
استخوان‌هایش را درهم شکستیم
قصهء افیون در تاریخمان هرزگیهایی است
و خاطره‌هایی سرزنش آور !
ای برادر رزمنده در جنگلهای آفریقا
بجز خورشید را
دیگر شانه خم نمیسازی
آفریقا ،
دیگر

کاباره‌هایشان نیست

و شب

دیگر

خیمه‌هایش را بر پا نمیدارد

توده‌هایی که از میدان‌هایمان

ترا درود فرستادند

در شکوه نور

و سختی

انتقام

بر کف دست‌هایشان مینویسد :

ضربه مرگ را

و طوفان‌های تلاطم و طغیان را !

* * *

ای برادر رزمنده !

آیا میشناسی مرا ؟

من ، همانم که دیروز

عشقش را تقدیم تو کرد

من آسیائیم ، بنگر !

آیا در چشم‌هایم

از فاجعه‌هایت نشانی می بینی ؟

ای همزخم

زخمم نارس است

هنوز نرم است

و بالغ نگشته است

هنگامی که آسمانم خشک میشود

از آسمان‌های تو

در سر زمینم
پارهٔ ابری
باران میشود
ای برادر !
ما سوگند خوردیم که با هم بپا خیزیم
غرب به هدفهایش نمیرسد
در آفریقا نارنجکی دارم
و در آسیا ، کبوتری داری
ای آگاه !

کلهای خون

جنگل زیتون همیشه سبز بوده
سبز
ای دوست

پنجاه قربانی
درغروب
جنگل را برکهٔ سرخی ساختند
پنجاه قربانی
دوست من !
ملامتم مکن . . .
مرا کشتند
ای دوست !
مرا کشتند

تو ا میپرستم

تکبر کن . . . تکبر کن !
هر چند جفا کنی
در چشمم
و در گوشتم
برجسته خواهی ماند
باقی میمانی ،
آنچنانکه عشقمان میخواهد ببینمت
نسیم تو عنبر است
و زمین تو شکر
و من ترا میپرستم
دستان تو پرِ قو
اما من بسان سایر بلبلان
نمیخوانم

زنجیرها
بمن میآموزند که بجنگم
بجنگم
بجنگم
زیرا ترا میپرستم !
آوازه‌ایم خنجرهایی از گُل‌اند
و سکوت ، کودکی تندرست
جگرم
زنبقی از خون
و تو زمینی و آسمان
و قلب تو سر سبز ، . . . !
و جزر هوا ، در تو ، مدّ است
پس چگونه ترا نپرستم
و تو را آنچنانکه عشقمان میخواهد ببینمت
نسیم تو عنبر است
و زمین تو شکر
و قلب تو سر سبز . . . !
و من کودک هوای توام
در دامن شیرینت
رشد میکنم و بزرگ میشوم !

آواز خوان خون

برای کفر قاسم (۱)

آواز خوان تو

پنجاه زه بر زیتون دارد

آواز خوان تو

اسیر طوفان بود و بندهٔ باران

آواز خوان تو

کز خواب توبه کرد و به بیخوابی دل سپرد

غنچهٔ گل را

آنچنانکه تو میخواهی

۱ - کفر قاسم - دهکده‌ای در شمال فلسطین ، در اکتبر سال ۱۹۵۶
سربازان صهیونیست بیش از پنجاه تن از پیران و زنان و کودکان را در این
دهکده قتل عام کردند . مترجم

شعله می نامد

جنگل زیتون را

در چشمانت

میلاد سحر می نامد

خواهد گریست

اگر نسیم بر پنجاه زه وزد

اینچنین عادت کرد

آه ،

ای پنجاه آهنگ خونین

چگونه ، برکهء خون

ستارگان و درختان شد ؟

ای تار من ، قاتل فانی است

و آواز خوان تو پیروز !

ای روستایمان !

دروازهها را بگشا

برای طوفانهای چهار گانه بگشا

و بگذار

پنجاه زخم شعلهور شود

کفر قاسم . . .

روستایی که خواب گندم می بیند

و گل‌های بنفشه را

و عروسیهای کبوتران را

.

— یکدفعه آنها را درو کنید

آنها را درو کنید

.

... آنها را درو کردند ...

... ..

آه

ای خوشهٔ گندم بر سینه گندمزار

آواز خوان تو می گوید :

ایکاش راز درخت را می دانستم

ایکاش تمام کلمات را دفن می کردم

ایکاش قدرت سکوت گورستان را داشتم

ای دستی که می نوازد ! ای ننگ ،

پنجاه زه !

ایکاش تاریخم را با داس می نوشتم

و زندگیم را با چکش

و بال چکاوک

... ..

کفر قاسم

من از مرگ برگشته‌ام

که زنده بمانم !

بخوانم

بگذار صدایم را

از زخم آتشین

شعله‌ور سازد

من نمایندهٔ زخمی هستم

که سازشکار نیست

ضربهٔ دژ خیم به من آموخت

که بر زخم قدم بردارم

و بروم ... باز بروم ... و مقاومت کنم !

ریتا و تفنگ

بین ریتا و چشمانم
تفنگی است
کسی که ریتا را بشناسد
خم میشود
و نماز می‌گزارد
خدایی را در چشمانی عسلی !
و من
ریتا را
هنگامیکه کوچک بود
بوسیدم
و من
بیاد می‌آورم

که او چگونه مرا
در آغوش خود گرفت
و زیباترین گیسوان
بازوانم را پوشاند

و من
ریتا را بیاد می‌آورم
بسان یاد آوردن گنجشک
برکاهش را
آه . . . ریتا

ریتا
بین ما هزاران گنجشک و عکس
و وعده‌های فراوان
تفنگی بر او آتش کرد !
نام ریتا در دهانم جشن بود
جسم ریتا در خونم پیوندی بود
و من

دو سال با ریتا گمشدم
و او
دو سال بر بازویم بخت
بر زیباترین جامها
عهد بستیم

و بسوختیم
در شراب دو لب
و دوباره زاده شدیم !
آه . . . ریتا

ریتا

قبل ازین تفنگ !
چه چیز چشمانم را از چشمانت دور کرد
بجز دو چرت
و ابرهایی عسلی
بود آنچه بود
ای سکوت شامگاهان
ماه من ، سحرگاهان
مهاجرت کرده به دور
درچشمان عسلی

و شهر
جارو کرد
تمام ترانه‌سرایان و ریتا را
بین ریتا و چشمانم
تفنگی است

وعدہ

همچنان
آنجا
در میهن من
روزنهای پیداست
و دهانی که به فرشتگان
بالها و ترانه می بخشد
گنجشکان
یا پژواک صدای تو
یا وعده‌های سرور انگیز
مرا کشتند . . . که ترا ببینم ؟ !

* * *

وطنم !
عشقمان کشنده است
و ترانه‌ها درد آلود
هر وقت صدایت‌بمن رسید
قلبم
سینه‌ام را ترک کرد
و بر دشتهایت
به زخمهای گشاده رسید
وطنم !
وطنم !
ملامتم مکن !
ملامتم مکن که بر خاکت
عشق
کشتارگاه شده .



محمد الفيتوري

رستاخیز آفریقا

آفریقا !
آفریقا !
بیدار شو
از خواب‌های سیاهت
بیدار شو
چه بسیار خفته‌ای
خسته نشده‌ای ؟
از قدمهای ارباب‌ملول نگشته‌ای ؟
در ظلمت
چه بسیار خفته‌ای
خسته ، در کلبهٔ اندوهت
آفریقا ...

شوقهایش زردگون
مجنون وار با دستهایش
ظلمت فردا را می سازد
گرسنه

روزگارانیش را میمکد
چون پاسدار خسته گورستان
گذشته اش عریان . . .
نه شکوهی
که آذین بند آینده باشد
و نه افتخاری !

* * *

آفریقا !

آفریقا !

بیدار شو

از وجود تاریکت

بیدار شو

چه بسیار که گرداگردت زمین گردید

چه بسیار که خورشیدهای شعله ورفلک بچرخید

و رزمنده آنچه راکه ویران کرد ، بر پا داشت

و زاهد آنچه راکه عظیم گرداند ، تحقیر کرد

و تو همچنان همانی

چون جمجمه ای فرو افتاده

چون جمجمه ای . . .

عجبا که طعنه هایشان ، شریانهایت را منفجر نمی کند

ای ملت !

* * *

آفریقا !
آفریقا بیدار شو
از اندیشه کهنهات بدر آی
تمام آنچه که داری اینست تا که مزرعه‌ای باشی
برای پاهای برزگران
تمام آنچه که داری اینست تا که
کفشهای براق استعمارگر را بلیسی
تمام آنچه که داری اینست تا که بیاسائی
خموش . . . خسته . . . خمیده
تمام آنچه که داری اینست تا که خنده کنی
ارزشهای اصیل را مسخره بنمایی
تمام آنچه که داری اینست تا قافله‌های بردگان را صادر کنی
ای گمگشته !

* * *

آفریقا !
آفریقای جوان !
وطنم !
ای سرزمین اجدادم !
ترا صدا میکنم
آیا فریاد دردها و کینه‌های مرا میشنوی ؟
ترا صدا میکنم
خونم را در تو ندا میدهم
خلق برهنه‌ام را فریاد میزنم
من چهره‌های خسته را
و چشم‌های خفته و خامش را
فریاد میزنم

عجب نیست اگر پاسخگوی فریادم باشی
و برون آیی از ظلمت دوزخ
طوفانی شوی بر سفید مهاجم
ای آفریقای گرانقدر

* * *

بگذار تا که قامت تاریخمان قیام کند
بگذار تندیس کینه‌هایمان نصب شود
هنگام آنست این سیاه گوشه گیر
فراری از چشمه‌های نور
هنگام آنست که از زخم بگذرد
هنگام آنست که از مرگ بگذرد
بگذار خورشید

در برابر شانه‌هایمان خم شود

بگذار زمین

در برابر فریادهایمان سجده کند

آنها با شادیهای خویش می‌آرائیم
همچنانکه با غمهای خویشان آراستیم
آری

رسالت ما فرارسیده است

آفریقا !

رسالت ما فرا رسیده

اگر کلمات بر لبانم بمیرند

زمانه‌ام سخت است
زمانه‌ام دژ خیم بیرحمی است
زمانه‌ام چهره‌ای است
که خون
از لبانش جاریست
خواهر!
زمانه‌ام چاهی عمیق و ساکت است
خفهام میکند که حرف نزنم
و من انسانم
متالم میشوم
من منگرم
میشنوم
میدانم

میدانم که آزادی
زیر سلطهٔ میله‌هاست
که خلق‌هایی همچنان
گریبان‌بته‌ها را گرفته‌اند
که انقلاب‌ها
در انسان
میمیرند و زاده میشوند
اگر کلمات بر لبانم بمیرند
و اگر
لبه‌ایم را بر آنها ببندم
میدانم که چیزی نیستم
جز ظلمات
چیزی نیستم
جز یک روان تاریک
خواهر !
زمانه‌ام چاهی غم‌آلود است
صدای پیامبری است
و فریادهای یک زندانی
سپیده دم است
و جنگالهای اژدها
برافقهای شرقی
خون چکه میکند
که خورشید
در ورای جهان
از یاد رفته بماند
که انسان آفریننده

(فرزند روزگاران شستشو شده)
با قهرمانیهای قرن بیستم

با گردنهایی شکسته
فروافتد

در زیر آواری
از سرنوشت‌های مبهم و مجهول

بمیرد . . .

و در کف دستهای گل
خواهر !

زمانه‌ام چاه متروکی است
در اندرونش جثه یک خداست
همچنان

بمن اشاره میکند

که سجده کنم

اما میدانم

که حریر جهان هر چند مردگان را بپوشاند
برهنه و بی زندگی خواهند ماند
که گر بر خاک آن قدمی بنهند

فرو میریزند

خواهر !

زمانه‌ام چاه شگفت انگیز است

فصل گرسنگی

و کوههایی از طلا

برای بن بلا و رفیقانش

هفت سال است
و دستهایتان
دروازه تاریخ را میکوبند
هرمی برای آزادی میسازند
با استخوان شهیدان
و با اراده هزاران هزار قربانی
قصه نسلی از دلاوران را
به سنگ میکنند
نسلی بیدار میشود
که با سپیده دم رستاخیز
وعده‌ای دارد

نسلی که
در بغلهایش
عطر نیاکان را حمل میکند

نسلی که
دوران قتل و شهادت
اورا نمیتراساند
عصر آشوب . . . عصر انقلاب
عصر غمهایی از غرب .
هفت سال است
و کشور جمیله
پرچمها را باهتزاز در آورده است

هفت سال است
و آتش
گامهای دلیران را روشنی میبخشد

و شب بشریت را
پاره میکند
سرم را سرفرازانه خم میکنم
با افتخار به زیر میآورم
من آفریقائیم
و الجزایر بن بلا آفریقایی است
ای بن بلا!
تو در زندانت

بزرگتر از زندانبانی (۱)

۱ - شعر مربوط به زمان قبل از پیروزی انقلاب الجزایر است که بن بلا زندانی
فرانسویان بود . مترجم

از شعرم عظیم‌تری
 ای شعر من !
 آیا وزش طوفان را میشنوی
 فریاد بن بلا را میشنوی
 فریاد آزاد مردی را
 پشت میله‌ها
 زندانیش کردند
 و بر دستهایش
 زنجیر بستند
 پنج سال
 چشمهای درخشانش را
 بستند
 تا خورشیدهای انقلاب
 خاموش شود
 ای بن بلا !
 اما ننگ‌شان باد
 و نومی‌دی هفت ساله‌شان باد
 ننگ ، دوگل را باد و پاریس را
 ننگ ، دشمنان انقلاب را باد
 انقلاب ، میپوشاند
 قله‌های اوراس (۱) را و مینوشاندش
 وانقلاب
 همچنان
 راه میرود

۱ - رشته کوهی است در الجزایر که انقلاب از آنجا آغاز شد .

روی جمجمه‌های دژ خیمانش

ای بن بلا !

چه زیباست

اگر

انسان بیدار شود .

و تاریخ بدون میله‌ها باشد

و انقلاب

پرچمهای آزادی را

در هر کجا

برافرازد

در سرزمینم . . . در آفریقا

كودك و طوفان

ساعت ، نیمه شب است
و تاریکی بر جاده میخوابد
ماده‌ای ، دو ساق و جمجمه‌ای
همچنان شهوت رامینوشد
فریاد گنگی را میشنوم
که از فراز قله سرازیر میشود
و قربانیانی ، چون من عذاب میکشند
با شوق ، برای کلام
ساعت ، نیمه شب است
و با تاریکی ، شاعران بیدار میشوند

جانهای مردگانی رازنده میکنند
و چشمهای کوری را روشن میکنند
و برای سحرگاه آینده آواز میخوانند
سحرگاهی با روشنایی انسانی
و قصیده‌های شاعرانه میسرایند
و بدانها گوش فرامیدهند
ترا بیاد آوردم . . . ای ستارهٔ اندوهم
اندوه شعله ور در شب و تاریکی
و تو خسته میشوی
بیدار ،

گرداگردم بخودمیپیچی
ومن شگفت زده مینگرم
چون کودکی خفته در سایه
چشمهایی خورشیدی ، بخواب میبینم
در افق بریده‌پیش میروند
ترا بیاد آوردم . . . و شب
ابری است که با چشمانی بسته راه می‌رود
گریستم زیرا که شوقهایم
مرا بر دو صلیب ، مصلوب میکنند
گریستم زیرا که در زندگیم
شعری و عذابی سخت هستی
گریستم و صدایت از دور
کودک افلیجی است . . .
طوفان ، کودک تو ، تاریکی
و زخمهایم در راهند
نزدیک است کودک را ببینم

بر علفها افتاده
فریادمی کنم ؛ ای طوفان بایست
این کودک گمشدهٔ قلب منست
برگردانش . . . پژواکهای صدایم ویران میشوند
و قصرهای ترس گسترده میشوند
و غمناک با شب طواف میکنم
جاری میشوم . . . و فاجعه در کنارم
جاری . . .

کودکم ! این منم
میآیم
که روزهایم را در نوردم
ای کودک اشتیاق ، این منم
که از برای تو ، آرزوهایم را میسازم
این منم . . . تا علف رشد کند
و بهم پیچد بر سنگهای من

در روشنایی پگاه

در روشنای سحرگاه پنج سر بخون غلتیدند
پنج خورشید خاموش شدند
پنج خورشیدی که در آفاق میهنم بودند
میهن رنجهای بزرگ
در شب کابوس میدرخشیدند
بنام تو ای آزادی
در روشنای سحرگاه
چیزی چو آبخار جاری شد
جاری شد از گلوی دلیرانی
که دستهایشان ، استقلال را بنا کردند
برای نسلهای آینده
آه . . . ای آزادی ارزشمند

بر ماست همچنان
که بیپیمائیم
راه رنج را

بر ماست همچنان
که بشوئیم
با خون گرم چهره خود را
با خون پنج خورشید انسانی
آه . . .

ای آزادی ارزشمند
در روشنای سحرگاه سبز
شب قدمهایش را برمیداشت
چشمان او
خیره شد در خون !



نکرومه

کلماتم شوقهای یک زندانی است که زندگانی کرد
و انتقام در بندیست که مرد
کلماتم جسدهای قربانیانی است
— مصلوب —

بر جاده‌ها

کلماتم
امعای آبستنی است
که زیر ضربات ، بخود میپیچد
کلماتم
فریادهای زندگی است
که مرگ واژه‌ها را نمیشناسد

و در آن
با انقلاب آفریقا
خلقی
ظلمت ظالم را
از چشم‌های خویش پراکند
خلقی
(سیاه
زنگی)
وظلمات را
شعله ور ساخت
اگر خورشید بگردد
و خورشید زاده شود
و آزادیها زاده شوند
چهرهٔ تو ، ای نکرومه !
در نور انقلابها طلوع خواهد کرد
نکرومه

ای تصویر " غنا "
و کنگوی آزاد متلاطم
چهرهٔ تو در من ،
گذشته را بیدار میکند
و احساس‌هایی را . . .

* * *

بوی کشورم را برایم می‌آورد
از میان میلیونها جنگل
از پشت اشکهایم میبینمش
من طوفانهای شعله‌وری هستم

زمین ، کوهها و ابرها
چشمه‌ها ، آبشارها
و پیشانی‌هایی
که قطره‌های عرق نقره فام
از آن میچکد
و برهنگانی در هر راه
که با دیدگانی عریان میروند
نکرومه . . .
و ترامیبینم ،
به پژواک صدای گذشته گوش فرامیدارم
پژواکهای آینده
در میدانها بهم میرسند
و بر میدانها میوزند
آیا این آفریقای بزرگ است
که زیر پرچمها قرار میگیرد . . . ؟

استانلی ویل^{۱۱}

استانلی ویل دود آلود است
و خورشید بر دیوارهاست
و شمشیر تاریخی ، نقاب راهزنان ،
و خون انسان
همچنان
خون انسان زنگی عریان
زیوری است
در گوشواره^۶ اروپای هرجایی

۱ - شهری است در کنگو

خون زنگی عریان
در گیسوان فاحشه‌هایش
عطر و روغن است

* * *

ای استانلی ویل
سقوط کرد انجیل
در زیر چکمه‌های فاشیست‌ها

دزدان شیر مادران . . .
پرچمهای این نسل فرو افتادند
و در هر راه

در برابرشان
ماندی

و لومومبا را . . .

(نعشی که روی دستهای تو مانده است)

ناوگانهایی را بر میگردانی
و تندیس‌هایی را هدیه میکنی

ای مروارید " کنگو "

ای استانلی ویل

سایه ، سنگین است

سایه ، سنگین قدم است . . .

زیر دیوارها دراز میکشد

سایهٔ سفید و سایهٔ سیاه

سایهٔ خلیج‌های مرجانی و دره‌ها

وطنابه‌های کشتی‌های بسته

به ساحلها

و زنجیرهای برده فروش

و شلاق‌های زندانبان

وکنیز حبشی و سلطان

و ابریقهای غلامان

و جنگل صلیبها

* * *

ای استانلی ویل

شلاق را از شانهام برمیکیرم

و خون را از لبانم پاک میکنم

و از خلال عصر " چومبه " خواب خواهم دید

از خلال جسد و قاتل

بسان آبهای کنگو

میان دو رود

خواب خواهم دید

چون صیادی نابینا

خواب خواهم دید

چون زنی ضربه دیده به پستانهایش . . .

خواب خواهم دید

که نام شهر لومومبا

روزگاری

استانلی ویل بود

سپس باغ شعله‌وری گردید

و نام راهزنان متلاشی شد

و در سنگهای معادن جاری گشت

عرق کنگوی خشمناک

۱۹۶۴

جسد

کیست ؟

صاحب جسد فرو افتاده

بر کنار خیابان

آیا کیست ؟

که چهار پایان و چشمها و کفشها

بر آن گذرانند

چه کسی میشناسدش ؟

من حدس میزنم بشناسمش

اما ، او خائن نیست

خائن زنده است

و آتش

همچنان شعله ور است !

۱۹۷۰/۴/۷

چراغی در مه

نمایش شعری کوتاه

(تپه‌ای شنی ، مشرف برمرزهای سرزمین غصب شده . . . پیر مردی
فلسطینی وتنی دیگر از پشت آن نمایان میشوند . . . بسوی تپه پیش میروند ،
پیر مرد دو دستش را جلو میکشد ، درحالیکه به ناحیه مرزاشاره میکند . . .
به رفقاییش . . . زمان سحر گاه است ؟

پیر مرد : شهر تاریخ با گنبدهای وحشت زده ، از دور پیدا میشود
با دروازه‌های بسته

دیگران : تنها چراغش خاموش گشته
چه کسی گفته ، خاموش گشته
خاموش نمیگردد

همانجا سرفراز و بلند است

(شهر تاریخ)

که با ظلمت و کهنگی و مه

جنگ میکند

پیر مرد : چشمانم خسته‌اند

بسان چشم‌های میهن دلتنگم ...

آه ...

گویی قبلا " نبوده‌ایم

معذرت می‌خواهم

آیا ، ما یا زمانمان گندیده است ؟

دیگران : ای پدر !

زمان نمی‌گذرد

بلکه افراد می‌گذردند

پیر مرد : جهانی از سایه‌ها بود

جهانی از سایه‌ها بر پا کرد

چند وقتی بر پا کرد و زایل شد

ابر مهربانی بود ...

افق را کمی آغشته کرد و محو شد

خواب میدید و سپس بیدار شد

و چه میبینید پشت این تپه‌های شن ؟

دیگران : آن باغهایی که میشناسی

نخلهای آن ثمر داده

و زیتون‌هایش

شکفته است

پیر مرد :

مال ما بود و مال دیگران شد

و در فردای آینده بیاد نمی‌آورد

که آن درختان را

با دست‌های خویش

نشاند

و آب‌شان دادم

با اشک‌های خویش

با عرق‌هایم

با نور دیدگانم

دوباره بنگرید . . .

همان راه‌های متقاطع

دیگران :

همان کاشیکاریهای قدیم

همان ساختمانها

اما چهره‌ها

چهره‌هایی نیستند

(که فکر میکردی)

و صدا ، صدای دیگری است . . .

و پرچم ، پرچمی نیست که بافته بودی

پرچم . . . و چهره‌ها

پیر مرد :

و دزدانی که می‌آیند

و درختان لیمو

ناله نمی‌کردند

برای باران و ستارگان آواز می‌خواندند

سبدهای زنبق بود و دسته‌های گل
و امروز آلوده‌اش کردند . . .
لبه‌ایش را آلوده کرده‌اند . . . و اندوه من
کدام لعنت ، سایه زشتش را گسترده میکند
بر روی وطن من

دیگران : اندوهگین مباش پدر !

اراده زندگی در ما نمی‌میرد

پیر مرد : اینجا سرزمین ما بود

دیگران : و همچنان سرزمین ماست

علیرغم شکنجه‌ها و تبعیدها . . .

همچنان سرزمین ماست

و آنجا پرچم‌هایمان

درختان پرتقالمان

لیموهایمان ، نخلهایمان

تاریخمان ، گورهایمان

پیر مرد : آه . . . آه

دیگران : هنگام انتقاممان رسید

پیر مرد : بهتر است قدمها را تند کنیم

قدمهایمان را تندتر کنیم

(شلیک تیر)

همگی : تیر

شلیک تیر

خشمناکان در سرزمینمان

شلیک میکنند

خانه‌هایمان را به آتش کشیدند

کشتزارهایمان را به غارت بردند

و پشت تاکستانهایمان مخفی شدند

و برجها و کاخها بنا کردند

پشت گنبدهای سفید و گلها

مخفی شدند

خاک سرزمینمان ، ما را بخویش میخواند

مجدل (۱) شریف یشت آتش آنها

دستهایش را تکان میدهد

یافای (۲) زیبا

سرت را بلند نگهدار !

آنها بزیر نیاور

آنها خم مکن . . . خم مکن

فرزندان پاک تو میآیند

بگذار شلیک تیرها افق را بپوشاند

راه خلاصی نیست

برای مهاجم غاصب

و نیست

نیست راه خلاص . . .

بگذار تیرها سخن بگویند

برای مهاجم غاصب

آری !

نیست

نیست راه خلاص

(پرده) ۱۹۶۳/۷/۲۰

لومومبا و خورشید و قاتلان

در قلبم
شمشیری است
کز آن خون میچکد
کینه و انتقام
از آن سرریز میشوند
از خشم میلرزد ای لومومبا
ای شمشیر زرین مدفون میهنم
مُشرف به گردن دژخیمان
از درونم ترا بیرون نمیکنم
درجایت بمان
درجایت بمان
در تربت جانم زنگ نخواهی زد

در آتش زخمهایم شعله ور شو
پرچمهای انقلاب را رنگین کن
ای شمشیر وطنم
پرچمهای آزادی را برافراز
بر روی میهنم

خورشید باش
خورشید دیگری . . .
آن خورشید مُرد
دیگر نمیآید تا به چشم
تا به چشم رنجبران
نور بیافشاند

ما با خشمهایمان
روزی
شعله ورش کردیم
و با دستهایمان
بر تاریخ
مرتفعش گردانندیم

و پیشانیش را با خونهای مصیبت‌مان
شستیم

سپس خاموش شد ای لومومبا
تا اینکه خورشید دیگری طلوع کند ،
که دست رنجبران را حرارت بخشد
ای لومومبا . . .
تو در قلب منی
قهرمان سیاه با پاهای برهنه
پاهای دونده بر رودخانه کنگو

درختان جنگل
بدنبال پاها میدویدند
نفسهای ظلمات برایشان خاموش میشدند
امواج کنگو
در سرعت فرو میرفتند
قهرمان پر هیبت بود
با صدایی نقره‌ای
چشمانش آویخته بر ستاره‌ای
لبانش فرو بسته بر کلمه‌ای
فریادهای رنجبران
در روح زمین نفوذ میکردند
ای لوموبا . . .
خائنین پیروز نمیشوند
قهرمان نمیشود آنکه به هدفهای ملت‌ش خیانت کند
کسی که به روز ستیز پرچمش را فرو کشد
کسی که راه آزادی را بروی خود ببندد
کسی که قدمهای قاتلان را ببوسد
ابدا " . . . ابدا " ای لوموبا
" موبوتو " قهرمان نخواهد شد
حتی اگر دستبندها را
به دستانت ببندد
حتی اگر انقلاب را
بر لبانت بدار کشد
حتی اگر زندانیش شوی
حتی اگر
مجروح گردی

کینه‌ها مدفون خواهند ماند
در چشمان خلق تو آشکار میشوند
در چشمان تو . . .



نامه‌ای به جمیله

جمیله !
دیوارها نمیشنوند
زندان
بسان پیشانی زندانبان
از سنگ سخت است -
سنگ خارا

و چه میسازند
دستان لاغر زنی کوچک . . . لاغر

* * *

جمیله !
زندان نمیشنود
مگر بر خورد داسها را

مگر صدای طوفان‌ها را
مگر انفجار زلزله‌ها را
زندان مست است
قاتل است

و تو
نه چکشی و نه داسی
نه خنجر تیزی و نه داسی
و تو

اینجا

کبوتر یا بسته‌ای هستی
پاهایش در زنجیر

* * *

ساعت اکنون سحرگاه را مینوازد
— می‌کوبد —

دروازهٔ آخر شب را
ساعت یک . . . دو

سه ضربه به قلب زندگی
سه قدم ، تاریکی را میپراکند
در پشت سرش

در ظلمت زندان
چه زندگی است

در زندان
آیا چشم‌هایت

این سؤال را پرسیده است

و تو
میان شلاق و زنجیری

چشم‌هایت

چشمه‌ای از اشک‌های انتقام شده
میان زنجیرها ، آیا نمایان است
پیشگامان مبارز در میان کوهستان
و با دست‌هایشان
افق را می‌پوشانند
در قلب تو

عشق زیبایی بلرزه در آمد
اندوهناک بر این شنها
قدم گذاشت
عشق جوانی پاک و الجزایری
زنده است همچنان

در صفوف مبارزان
شاید اکنون بیدار است
تا پاسدار آتش الجزایر باشد
ای جمیله !

شاید در این لحظه
به آه طولانی تو گوش میدهد
بهنگامی که میکوبند

— بازوان پولادین —

بناگاه

سه ضربهٔ پولادین
و پیشروی سیلابی سهمگین
بسان رعد
بسان طوفان ، ای جمیله
وامشب . . .

امشب ماهتاب شکوهمندی
از دور پیدا است
از روزنه زندان مه آلود
بناگزیر
این مهتاب زیبا
حتی دیوارهای ساکت زندان را فرا میگیرد
بناگزیر
کشتزارها را فرا میگیرد
و درختان زیتون دشته‌ها را
و شاخه‌های نخلهای بلند بلند را
و برگهای سیب و گُلها را
بناگزیر
روشنایی میبخشد به سیل انقلاب
که از دور پیش می‌آید

* * *

جمیله ! زندگی چقدر زیباست
اگر جنون ستمگران نباشد
و قهقهه‌های زندانبان
زیرا که یک ستمگر
دوست دارد زندگی خود را
و دوست ندارد
مردم دیگر را
زیرا که یک ارباب می‌پسندد بردگان را
و نمی‌پسندد مبارزان را
زیرا که زندانبانان تو ، ای جمیله !
ای آتش الجزایری !

زیرا که زندانبانان تو
تمامی سربازان امپراطوریند (۱)

* * *

جمیله !

سرت را به زیر میانداز
پیشانی سپید و بلندت را

خم مساز

از ترس سربازهای امپراطور

در مقابل شکنجه مقاوم باش

سر بلند

در شقاوت دشمن

مگذار ، ظلمشان ترا بکشد

مگذار ، مهربانیشان ترا بشوید

تو ، قبر امپراطوری هستی

با زخمهای خود

آبیاری میکنی

اشعه خورشید الجزایر را

تو با گامهایت لگد میکنی

شکوه امپراطوری را

و عرش قاتلان ستمگر را

همچنان در چشمان ستمگران ،

حرص حاکمان است

همچنان در خونشان

صدای قاتلان

همچنان در وجودشان
لرزش راهزنان
که هزاران هزار سال ریشه دالبرد
همچنان
صدای تاجران برده
همچنان
صدای چوبهء دار
در میان ستمگران سوز و گداز میافکند

* * *

جمیله !

جمیله !

آیا ، رگهای خویش را

سرشار سازم

از انتقام

آیا چهرهها را مملو سازم

از شکوه

آیا آسمان را سرشار کنم

از ابر

پس ساعتی از زندگی را

به من ببخش

زندگی هستی زندان را

زندگانی اینک خود را

جمیله !

در شب طویل سلولت

وقتی عقربههای ساعت اندوه

میچرخد

سه دور ناگهانی
وقتی که اجازه داده نمیشود
مگر به گامهای سنگین
که در حیات زندان میگردند

در حرکتی دیوانه وار

پس . . . بمن ببخش قدرت خود را

قدرت انسانیت بشری را

قدرت هزاران مبارز در بند را

قدرت سرنوشت را منفجر میکنند

نیروی خلق شکوهمند خویش را

رزمنده و خشمناک و شادمان

نیروی ذات شعله برانگیز خویش را

نیروی ترا

جمیله

چونان ستارگان

در آسمان الجزایر

۱۹۵۷

انقلاب يك قاره

بودند

پاره‌های ابر . . .

تیره‌گی

بالهایش را بر دهکده میپوشاند!

و بودند

صورتکهایی اندوهناک . . .

باچشمهایی استوایی . . .

در زیر سردابها منزوی بودند

رویای آتش میدیدند و

— انقلاب —

رویای انتقام تاریخ گذشته را

از دشمن سفید پوست

* * *

و کودک سیاهی گفت :
ای پدر ! من از مرد سرخ رو میترسم
اگر

او مرا ببیند ، متکبرانه بزمین تف خواهد کرد
پدر ! مگذار نزدما باشد
اودر این خاک ، بیگانه است
هلاکش کن . . . هلاکش کن
چه بسا

که با توهین
بارها وجودم را ویران کرده است !

* * *

و پیر مردی که پیشانی سیاهش را تیشهٔ زمان شکافته بود . . . گفت :
کوچک بودم . . .
(هنگامیکه چشمهایم چهرهٔ سفید خون آشام را دید)
همچنان

بیاد می آورم برادرانی را
که زیر سنگینی زنجیرها
ببردگی رفتند

و ارباب سفید بدنبال شان
و شلاقش چسبیده به بدنها . . .

* * *

همچنان
فریادهایشان رامی شنوم
و عرق خون آلود
پیشانیها را می پوشاند
و خورشید بر فرازشان

اجاقی که حتی گیاه را سوزانده

حتی آبها را !

همچنان

همگی را بیاد میآورم

با چهره‌های محکشان

" بلال " ؛ (۱)

و " ودود " (۱) دلیر

که چون به ظلم شان اعتراض کرد ،

گردنش را زدند !

* * *

هنگامیکه گفتم :

بکجاها میروید ؟ !

گفتند :

به سرزمینهای دور . . .

وهنگامیکه گفتم :

آیا باز نمیگردید ؟

. . . صدا بر لبان خشکشان مُرد !

* * *

پیر مرد ساکت شد

و فریاد نزدیک دخترکی ناپیدا

سیاهی را شکافت . . .

دخترک خروشید

و تن عریانش را

نشان داد

۱ - نامهای دو شخص

طوفانی از خشونت و خشم
گرداگردش

آنجا

آنجا

پشت آن حصار نورانی
(مشرف بر رنج‌های مان)

اریاب

لم داده است

در بهشتی مسقف

از استخوان‌های اجدادمان !

آن صورتکها بلرزه درآمد ...

چه بسا

رنج‌هایشان

که هدر رفت

و بازوانشان

که به ظلمت نشست

بسان گاو آهنهایی زنگ زده

* * *

سکوت ، ژرف بود و دور

جنگهای آفریقا و درون آنها را

فرا گرفت

و هنگامیکه سحرگاه نو فرارسید

شعله‌ها ، دشته‌ها را پر کرده بودند !

۱۹۵۳

برای چشمان آزادی

بنویس ای ستمگر غم‌ها
بنویس بنام نامی انسان
بنام چهره‌هایی
که در پشت میله‌ها هستند
بنام چهره‌هایی که هنوز
نمی‌شناسی شان
بنام نامی آنان
که هر کجا مردند
بنام مصلوبین
بنام گمنامانی که بی‌کفن مردند

بدور از وسوسه نام و مجد و افتخار
بدار آویختگان
تبعید شدگان
شکست خوردگان
ستمدیدگان

برای چشم‌های آزادی
برای تو، ای آفریقا
ای دارای خورشید زنگی
ای سرزمین روزگاران زنده
ای سرود لبانم
سرودی با آهنگی ساده
به آن گوش میدهم
اضطراب انسانی مجروح
روحم را آشفته میکند
و چشمانم را دود فرامیگیرد
بنویس ای ستمگر غمها
بنویس بر سینه اعصار
بنویس بر شعله‌های آتش
بنویس بر برق دیهیم‌ها
بنویس بر تار و پود کفن‌ها
بنویس
شک مکن
بنویس
بنویس که ظلمت شعله‌ور میشود
بنویس که واژه‌ها
متبلور میگردد .

بر روی افق اسب سیاهی است
که چون سیر میکند
نورش شعله ور میشود
و پاهای برهنه‌ای
که خسته نمیشوند
و دستهایی که گسترده
و گسترده میشوند
دستانی که
گور استعمارگر را
میکنند
و بر فراز ظلمت ، پل میسازند
تا آفریقای بزرگ از آن بگذرد
بنویس
که در سرزمین تو
رُعب سفید زنجیر دار
همچنان
با خون
قلب کودکان را
میشوید
وگردن نسلها را
می شکند
گویی خون انسان خاک است
و تجارب تاریخ خاک است
و آزادی ، شبی مه آلود است
گویی که سفید
نیمه خداست

و سیاه

نیمه انسان

سرنوشتی که لبان خداگفته است :

خاک . . . و خون

طلا و سنگ

برده ، آزاد ، برابر نیستند

دروغ است دورویی است

وهم است . . . بهتان است

جز انسان کسی نیست بر زمین

این عصیانگر

این بردهٔ بزرگ

خدایی نیست که ستمگری کند

دروغ است آنچه که مذاهب گفتند

پس ظهور کن ، آفریقا !

براستی که زنگهای بت پرستی

و سرنوشت‌های جادویی را

– شعله‌های آزادی –

فرو خوردند

از آن ، جز دود

باقی ننهادند

پس بنویس ای ستمگر غمها

بنویس از سحرگاه بشریت

از آخرین روزهای ستم

در سرزمینم . . .

در آفریقا

عبد الوهاب البياتي

سرودی از عراق برای جمال عبدالناصر

بنام تو
در روستای سبز و دورمان
در عراق
در وطن چوبهء دارهای سیاه
شب و زندانها
مرگ و آوارگی
برادر زاده‌هایم را شنیدم که
نام ترا زمزمه می‌سازند
چشمان فدای تو باد
ای بخشندهء بهار به خشکسالیها
و آورندهء باران
در روستای سبزمان

بنام تو ای جمال
شنیدم فرزندان برادر مقتولم
— با تیرهای
عناصر سفله
درعراق —
شنیدم

که نام ترا زمزمه میسازند
چشمان فدای تو باد
ای سازندهٔ مردان و صلح
ای جمال

ای روشنی بخش اعراب
و آورندهٔ باران در صحاری و
زندگی خالی مان
ای امید جهان جدید
و ای میلاد سحرگاه دردناک مان

۱۹۵۶



به برادران شاعرم

برادران !
زندگی ترانهء زیبایی است
آنچه می آید
روشنایی
از پس تاریکی
سرورها و شادیها
وزیباترین ترانهها :
آنچه از دلهايمان میجوشد
از اعماق خلقهای اصیل
و سرزمین سالم و سبزمان
تیرگی را لعنت کنید
و سازندگان مصیبتها و دردها را

و اشکها را پاک کنید
و شمعهها را بیافروزید
در وحشت راههای تیرهٔ انسان

* * *

! . برادران

! . برادران

زندگی ترانهٔ زیبایی است ،

سرآغازش اشکها و اندوهها ...

اسپار تا کوس

از رُم ، گزیری نیست ، گرچه عذاب بطول انجامد
شریفان !

ای فقیران نیک خلق من

رنجبران ! مبتکران !

ای سازندگان تاریخ و انقلابها

بهنگامی که دوستدار شما شدم

حجاب برافتاد

و چشمهایم در دل مه

بر سلاحها

گشوده گردید

سربازان رُم کودکان شما را قربانی می‌کنند
برادران!

برادران ساده و معصوم
ای فقیرهای نیک خلق من
ای

سرود پیروزی

بنام قهرمانان سرودم
ای خیمه آفریقا
بنام ستارگان
و نسترن‌ها و تاکستانها
و بنام گنجشکان کوچک
و بنام هوا و زمین و انسان
ای آفتاب ظهر
بنامشان گفتم
بسزائید برای جنگ افزار
برای چشمهای مغربی
در خیمه‌های عربی

قهرمانانی که

در شب زخم ، در اوراس (۱)

از مرگ می‌گذرند

بنامشان گفتم ،

بسزائید از برای صبح

و شراب را از چشمانت نوشیدم

ای حسرت طلوع قصیده

در شبهای شاعری که رگش را بریده

با میله‌های زندان

در "وهران" (۲)

در اعماق دور "وهران"

در شبهای اندوهناکش

ای خونی که بر شعرهای نیک "الوار" (۳)

جاری گشتی

شاعر عشق که د ر گذشته

برای ستارگان آبی

برای کودکان

میسزائید

دوستم "الوار" را میگویم

دشمنانش ، فاشیست‌ها

دوباره آمده‌اند

۱ - رشته کوهی است در الجزایر که انقلاب از آنجا شعله ور شد.

۲ - وهران شهری است در الجزایر.

۳ - پل الوار شاعر معاصر فرانسه.

آنها شب و فاجعه را
در طلوع سحر
میسازند

* * *

تقدیم به تو ، ای دریچهای در شب آفریقای " صلح "
پیروزی ترا باد
و " مرگ کثیف " فاشیست‌ها را .

۱۹۵۵

کولی و شهر من

شهرم را کولی‌ها تسخیر کرده‌اند
شهرم را دل‌تنگی‌ها نابود کرده‌اند
شهر من

ماه می‌ترسد از خانه‌هایش

از مردمانش

با شکم‌های باد کرده‌شان از

— گرسنگی —

می‌ترسد از حاکم شرورش

آنکه

وجدانش

مرده است

اما ماه

دختر کوری را

دوست میدارد در محله‌های فقیر سیاهش

زیرا که ایمان دارد

به سحرگهان

و به انسان

و نمی‌پذیرد

بخشش را

از عاشقی فقیر .

۱۹۵۷

پایان



از همین نویسنده منتشر شده :

گزیده شعر معاصر عرب (۱)

برگهای زیتون

منتشر می شود

پسرك فلسطينی (مجموعه قصه)



نشر سپیده

انشارات شباهنك شاه آباد - كوچه مهندس الممالك تلفن : ۳۹۲۰۳۹

۹۰ ریال